

روز اول قبر

فهرست

۹	گورکن ها
۲۵	چشم شیشه‌ای
۳۱	دسته گل
۶۱	یک چیز خاکستری
۶۷	پاچه خیزک
۷۷	روز اول قبر
۱۰۷	همراه
۱۱۳	عروسکِ فروشی
۱۲۹	یک شب بی‌خوابی
۱۳۵	همراه (شیوه دیگر)
۱۴۱	هفخط

بچه‌ها، خدیجه را مانند گله سگی که گرگی را در ده غریبی دوره کند، در میان گرفته بودند و سرتاسر راسته بازار دنبالش دست می‌زدند و دم گرفته بودند:

«هو، هو، بچه حرومزاده داره.»

هو، هو، بچه حرومزاده داره.»

دخترک با پای پتی و پیراهن کرباسی که از رو شانه تا شکمش چر خورده بود شکم سنگین تو دست و پا افتاده‌اش را می‌کشید و هول خورده می‌رفت. خرده‌های گاه و خارخسک تار موهایش را تو هم قفل کرده بود و چون پشم گوسفند دور چهره چرکینش آویزان بود.

به دکان نانوائی که رسید پاهایش ایستاد و بالاتنه‌اش موجی خورد و نگاهش رو پیشخوان ماند. پسری از پشت سر تریش پیراهن او را گرفت و چر داد. نگاه دختر از دکان بیرون نیامد. تو پشتش سوخت. دستش را به پشتش برد و سرسری آنجائی را که چر خورده بود مالید و نگاهش برای نانهای روی پیشخوان موج می‌کشید. واله نانها شده بود.

نانوا پای ترازو پا بپا شد. دستهایش رو پیشخوان به کند و کو افتاد. دخترک از جایش جنبید و پیش رفت و دستها برای گرفتن دراز شد و لپ‌های دخترک از نان آبستن شد و بیخ گلویش باز و بسته شد و نانها تو دستش مچاله شد و دیگر دهنش جا نداشت که نان توش بتپاند.

«آخه تو کی می‌خوای ترکمون بزنی؟ چرا نمی‌گی تُوَلت مال کیه تا فکری برایت بکنیم. وادارش می‌کنیم آبی بریزه سرت بشوندت.»

نانوا اصرار داشت ازش حرف بکشد و هر روز همین را ازش می‌پرسید و دخترک جواب نمی‌داد و حالا هم داشت با گشنگی کهنه‌ای که بیخ دلش مالش می‌داد نان نجویده را قورت می‌داد و زلزل به نانوا نگاه می‌کرد.

رو صورت و گردنش شتک گل نشسته بود. پوست تنش چرک و چرب بود. دستهایش کیوره بسته بود. بچه‌ها ولش نمی‌کردند. پیش رو و پشت سرش ورجه وُرجه می‌کردند. هُلش می‌دادند. انگولکش می‌کردند. سنگش می‌زدند و می‌خواندند:

«هو، هو، بچه حرومزاده داره.»

هو، هو، بچه حرومزاده داره.»

«تو چقد سیرتی دختر، چرا حرف نمی‌زنی؟ آخه باباش کیه؟ مال همین دهه؟» نانوا دیلاق و لاغر بود و پیاپی پشت دخل پا بپا می‌شد. خدیجه به او نگاه می‌کرد و مژه نمی‌زد. ناگهان یکی از پس او را هل داد و او همچنانکه به جلو هل خورد مانند آدم لَعوه‌ای که نتواند جلو حرکت خودش را بگیرد راهش را گرفت و رفت و بچه‌های لُختِ قد و نیم قد پشت سرش راه افتادند.

یکی از آنها گونه هویجی که تو دستش بود گاز زد و از بچه پهلوی دستش پرسید:

«این دختره چکار کرده؟»

- «بچه حرومزاده تو شکمه.»

- «بچه حرومزاده چیه؟»

- «باباش معلوم نیس کیه.»

- «بابای کی معلوم نیس کیه؟»

- «بابای بچه حرومزاده؟»

- «چرا معلوم نیس؟»

- «برای اینکه معلوم نیس. دیگه جنده شده.»

سپس پسرک کونه هویجش را به طرف دخترک پرت کرد که خورد پشت سر دخترک که هولکی خم شد رو زمین دنبال سنگ گشت که سنگ گیرش نیامد و یک تکه پوست انار به دستش آمد که آنرا به طرف بچه‌ها پراند که بچه‌ها در رفتند و او دنبال بچه‌ها می‌دوید و شکمش تو دست و پاش ولو بود و پستانهای کشیده سنگینش تو سینه‌اش لت می‌خورد و باز برگشت و به راه خودش رفت و باز بچه‌ها دنبالش افتادند و خواندند و دست زدند:

«هو، هو، بچه حرومزاده داره.»

هو، هو، بچه حرومزاده داره.»

ژاندارمی تفنگ به دوش و دستمال بسته‌ای به دست، رسید. راهگذری هم با ژاندارم همراه شد. او هم یک دستمال بسته و یک فانوس لوله دود زده خاموش